

دانلود رمان عروس عمارت (دو جلدی)

دانلود رمان های فاطمه اشکو

رمان عاشقانه ، رمان معمایی ، رمان اجتماعی

\*\*\*

**"مقدمه"**

صدای قلبم را میشنوم.

انگار که او که کنارم خوابیده و آهسته می بوسدم.

صدای قلبش را می شنوم.

انگار که من در اغوشش خوابیده ام و آهسته نفس می کشم.

بوی عطرش را می شنوم.

انگار که فقط من و او از اصل این عطر را خریده ایم و موقع هم آغوشی  
مان روی تخت مصرف می کنیم

بوی عطر من را می شنود. این را از صدای دم و بازدم عمیقی که کنار  
گوشم می کشد، می فهمم.

-لعنتی باز این عطر زدی؟

-عطر من اسم داره. اسمشو بگو... بلدی یا نه؟ هوم؟!

کاش نمی گفتم چون جلو آمد و وحشیانه لب هایم را به لب کشید.  
-خودت بگو!

عقب کشیدم و معترض توپیدم:

-... نکن دیگه! من یادم نمیاد...

خندید و اینبار لب پایینی ام را آهسته بوسید.

-من کاری میکنم یادت بیاد...

دست بالا بردم:

-من تسلیم!

چشم هایش خمار شد:

-توی لعنتی چرا نمی خوای دست از سر قلبم برداری!؟

خندیدم. طوری که دلبرانه هایش دلش را از خط پایان بیرون ببرم.

-چون تو آقای منی!

بینی به بینی اش کشید و گفت:

-تو عروس منی! عروس عمارت من!

لبخند زدم:

-آهان اسمش یادم اومد. اسم عطرم عروسه! که چون صاحب این

عمارت بهم هدیه داده، اسمش میشه عطر عروس عمارت!

\*\*\*

## "قسمت اول"

-با من ازدواج کن مونا!

صدایش می لرزید.

از زور گریه و درد دل نمی توانست دهان باز کند.

باور نمی کرد...

اصلا نمی توانست به وجدان و عقل، قلب و دلش حالی کند چیزی که

دید واقعیت بود.

خودش بود؟ عشقش؟! میان دست و پای زنی دیگر؟ وای که دنیا روی

سرش آوار بود و نمی توانست دهان باز کند و چیزی بگوید!

روی دو زانو افتاده و مثل ابر بهار گریه می کرد.

هم شوک زده بود و هم دلشکسته!

-مونا...

چقدر تن صدایشان شبیه هم است. کاش طور دیگری صدایش بزند.

مثلا نیمی از اسمش را بگوید و نیم دیگرش را به فراموشی بسپارد.

بگوید مون مونی...

دم و بازدمش را عمیق بیرون داد.

برگشت. به چشم های مشکی رنگ مرد نگریست:

-بله!

-چرا نمیگی جوابت چیه؟ چرا تکلیف منو معلوم نمیکنی؟ یا آره ست یا

نه...

چشمانش رنگ خون گرفت.

بار دیگر صحنه ی هم آغوشی های ساسان جلوی چشمانش رنگ

گرفت.

نفس به نفس بعدی قرض داد و محکم گفت:

-بله! جوابم بله ست!

\*\*\*

**"شروع رمان"**

لب به لبش چسباند و محکم از شیره ی جانش مکید.

نفس زنان عقب کشید و به چشم های زمردی رنگ مونا چشم دوخت:

-باید برم... عموم پوستمو میکنه اگه بدونه بازم دیر کردم.

چشم های مخمور مونا به او التماس می کرد نرو اما عقلش...

-باشه برو عزیزم. مهم آینده ست.

یک دستش را دور سر مونا محکم گرفت و با دست دیگرش، لب های

دخترک را نوازش کرد:

-مهم برای تو جنگیدنه عزیزه دلم. برم من خانومم!؟

دخترک سر تکان داد و بالاخره دل کند.

دست به سمت دستگیره ی ماشین برد و حین پیاده شدن گفت:

-مراقب خودت باش عشقم.

سیر نشد. دست آزاد دخترک را گرفت و دوباره او را توی ماشین کشاند.

دم ظهر بود و کوچه ای که خانه ی مونا در آن قرار داشت، خالی از

رهگذر.

-یه بوس دیگه بده بعد برو. واقعا دیگه کاریت ندارم.

مونا دندان نما خندید و دوباره خود را به او نزدیک کرد.

بوسه ای به لب های مردی که عاشقانه می پرستیدش زد و عقب کشید.

-من دیگه رفتم. بابا می کشتم.

ساسان سر تکان داد و گفت:

-باشه برو. مراقب باش. رسیدی پیام بده...

-چشم.

اینبار دیگه پیاده شد و خیال خود و ساسان را راحت کرد.

دستی برای عشقش تکان داد و راهیش کرد.

صدای قلبش را می شنید هر بار که ساسان از او دور می شد.

صدایش ضعیف می شد هر بار که او را در کنار خود می دید.



کاش خدا نگیردش. کاش سهم هم شوند.

آهی کشید و خیره به ماشین محو شده ی ساسان کلید را توی در انداخت و وارد شد.

صدای رامبد جوان که دوبه دوبه می خواند و خندوانه را می چرخاند از خانه به حیاط می رسید که در را باز کرد و وارد شد. پدرش هر چقدر تکرار این برنامه و حتی ضبط شده ی تو فلشش را می دید سیر نمی شد.

پیک نیک وسط خانه گذاشته و مرد پشت آن از مواد توی دستش کام می گرفت.

-بابا... من اومدم!

هیچوقت نمی فهمید که دخترکش چقدر زجر می کشد و برای نان در

آوردن چقدر جان می کند، فقط دود می کرد و تمام دستور می داد

"زود بیا" و "دیر نکن" و "من معتادم نه نامرد که دیر کنی" و...

مادر میانسالش از درگاه اشپزخانه بیرون آمد و به دیوار تکیه داد:

-سلام مادر. خسته نباشی.

به سمت مادرش رفت.

محکم بوسیدش.

او همیشه باعث افتخار خانواده ی سه نفرشان بود.

مادری فداکار که همیشه عاشقانه با پدرش زندگی کرده و هیچگاه

یادش نمی آمد بینشان کسی آمده باشد. با آنکه پدرش معتاد بود اما

مادرش او را منع کرده بود که به رویش بیاورد و یا بخواهد کوچکش

کند.

-غذا بکشم!؟

دستی روی شکمش کشید و گفت:

-آره! روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد رعنا جون. تا من لباسمو عوض

می کنم بکش میام.

رعنا زن کوتاه قدی بود که تقریبا در زمره ی چاق ها قرار می گرفت.

-غلامرضا! پاشو میخوام غذا بکشم.

غلامرضا با سر و وع نه چندان عادی بلند شد و گفت:

-دست و رومو بشورم میام خانوم!

در جواب شوهرش سر تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

سفره را انداخته و غذا را کشید.

شوهرش لنگ لنگان خود را به سفره رساند و نشست.

جان کند تا گفت:

-دست خانومم درد نکنه.

رنا خندید:

-اونم چه خانومی. نه پا داره نه کمر.

دست به کمر کشید و بار دیگر دخترکش را صدا زد:

-مونا... مونا مادر بیا یخ کرد خب...

مونا گوشی به دست، در حالی که لب هایش را به دندان می گزید وارد

آشپزخانه شد و گفت:

-وای مامان... یادم رفت. دفترچه کنکور بگیرم. باید برم بگیرم و پیام.

شما بخورین...

غلامرضا سر بلند کرد و گفت:

-کجاست؟

-دو چهارراه پایین تر.

-من میرم میارم. تو بشین بخور...

اعتراض نکرد.

-نه فدات شم. تو بشین... من میرم و میام دیگه...

غلامرضا لقمه ی آخر را توی دهان گذاشت و بلند شد.

-وقتی میگم میرم یعنی میرم. لج نکن بشین بخور مادرتم کم تر حرص  
بخوره.

رنا میان بحثشان پرید:

-حالا واجبه؟ همیشه عصر بری!؟

مونا خواست جواب بدهد که غلامرضا با حال نزارش قدم تیز کرد و با

گفتن "میرم دیگه. بحث نکن" آن دو را به سکوت واداشت.

-دخترم چی میخوای؟ بگم چی میخوای؟! من که نمیدونم. شمارتم

بنویس که اگر بازهم نفهمیدم، بهت زنگ بزنم.

مونا لبخندی تلخ زد. میدانست به خاطر هوش پایین آمده ی پدرش هر

بار باید شماره اش را نوت کند و برایش بنویسد. آدرس دقیق با

دفترچه ی مورد نظرش را روی تکه کاغذی نوشت و به دست پدرش

داد.

-مرسی بابا!

\*\*\*

اوضاع اقتصادی نه چندان مطلوب زندگی اش او را به فلک رسانده بود.

این معتادی هم قوز بالا قوز شده بود.

نه مرد بود که ترک کند نه نامرد بود که زن و بچه اش را به امان خدا سپرده و آن ها را از وجود خود راحت کند. برود و برای همیشه گم و گور شود.

سوار موتورش بود و غرق در افکار موهومی خود!

-هی... خدا منو نبخشه که دخترکم داره خونه م رو در میاره.

گازی به موتور داد و از چهارراه اول گذشت.

طبق آدرسی که مونا اش داده بود تا چهارراه بعدی فقط ۵۰۰متر فاصله داشت.

خواست سرعت موتورش را کم کند اما هر چه ترمز را فشار داد، ترمز نگرفت.

حالا خودش هم چندان مناسب نبود،

خمار می زد، اما با این حال کنترل همه چیز را حداقل امکان در دست گرفته بود.

گاز را رها کرد و سعی کرد سرعت موتور را پایین بیاورد اما دختری که سراسیمه به سمت راست خیابان می آمد، طعمه ی وی شد و صدای بمب مانندی در کنار گوشش نشید.

حتی صدای پاره شدن لاله ی گوش و جوشیدن خون را شنید و حس کرد. انقدر در حال بدی به سر می برد که نتوانست ناله کند.

دختر جوان سمت چپش افتاده و خون از سر و رویش می چکید. و خودش... میان خواب و بیداری ورقه ی توی دستش که مشت شده بود را آزاد کرد و رنگ خون به کاغذ بخشید.

رنگی قرمز با ماهیت آرزو های برآورده نشده و نصفه نیمه!  
-آمبولانس. آمبولانس رو خبر کنین.



آمبولانس برای کی؟ چی؟ نکند با بردنش به دکتر بفهند معتاد است.

وای از روزی که بفهمند گواهینامه ای ندارد.

با نهایت زوری که در جانش مانده بود، دست هایش را مشت کرد تا

نوشته ی دخترکش را در امان بدارد اما دستی سرد با زور زیاد نوشته را

از دستش دزدید. و او... تنها امید زندگی اش را دور از دسترس دید.

مرد جوان نوشته ی روی کاغذ را خواند. بعد از آن که پیرمرد کم جان

را به آمبولانس سپرد، خود سوار ماشین شد و شماره ی روی ورقه را

شماره گیری کرد.

-الو...

صدای نازک مونا توی گوشش پیچید:

-بله...

چقدر این صدا آشنا به نظر می آمد.

-سلام.

دخترک کمی درنگ کرد و جواب داد:

-سلام. شما؟!!

ماشین را روشن کرد و گفت:

-من راد هستم. روزبه راد. پدرتون...

صدای نفس های تند دخترک را شنید.

-تصادف کردن.

صدای گریه ی دخترک را شنید.

-آدرس بدم میتونین بیاین؟!!

چقدر دردناک که نمی توانست بفهمد این دختر کیست که حتی

صدایش هم می تواند او را به روز های دور ببرد.

فکر کرد. چند ثانیه... کاش دخترک حرفی می زد تا او به افکارش جهت درست تری بدهد.

-الو...

کاش از خدا چیز دیگری می خواست.

-الو... خانوم من آدرس رو واستون اس ام اس می کنم...

-بگین مینویسم.

زبان به لب کشید:

-خ...

موبایل را قطع کرد. روی پایش گذاشت و مسیری که آمبولانس می رفت را تعقیب کرد.

تا رفتن به آنجا باید صبر می کرد... بالاخره می فهمید آن دختر کیست!

\*\*\*

عرق می ریخت.

اشک هایش مثل ابر بهار می ریخت اما نمی توانست بند بیاردشان.

خدا میدانست که سخت بود جلویش را بگیرد.

اصلا نمی شد.

فقط یک چیز توی ذهنش می گذشت و آن هم "ناباوری" بود.

پدرش سالم از خانه زد بیرون.

وای که بخاطر او سوار موتور قراضه اش شد و رفت.

رفت تا برای او دفترچه ی نح بخرد.

لعنت به هر چه دفترچه و کنکور.

لعنت به خواسته هایش... لعنت...

برخواست. بامانتویی که ندانست رنگش مشکی است یا خاکی!

تیز از خانه بیرون رفت تا مادرش نگران نشود.

حتی نایستاد تا کفش هایش را مثل سر قرار رفتنش با ساسان تمیز

کند و بعد برود.

مهم بود؟ نه بود!

بگذار خاک عالم روی کفشش باشد ولی پدرش... پدرش خوب باشد.

صدای بوق ممتد ماشین ها را می شنوید اما اصلا توجه نمی کرد. انگار

که هق هق و گریه اش پر صدا تر از صدای ماشین ها بود.

پول زیادی نداشت اما سوار تاکسی شد. به درک که پولش نمی رسید.

به درک که ته جیبش خالی می شد.

صدای آهنگران از ضبط ماشین به گوشش رسید.

خودش پر از گریه و بغض بود.

آنقدر پر که نفهمید چطور از روی آدرس به بیمارستان رسید. پول های  
مچاله شده اش را به راننده داد و پیاده شد.

هر چه خورده بود را تا توی گلویش حس می کرد.

بی جان کنار جدول نشست و حلقش را خالی کرد از اضافه های معده  
اش کرد.

هق زد. گریست. پر از استرس های مشابه زنان بارداری!

موبایلش را بیرون کشید و شماره ی مرد شاهد را گرفت.

بوق های ممتد و تکراری گوشش را آزرده. قطع کرد. خود وارد

بیمارستان شد و بخاطر وضعیت خاص پدرش به اورژانس رفت.

با هر فلاکتی بود خود را به پرستار رساند و سراسیمه گفت:

-پدرم! پدرم کجاست؟

پرستار نگاهی به وضع پریشانش انداخت و جواب داد:

-اسم و فامیلشون..

-غلامرضا...

حرفش با آمدن مرد جوان و صدای محکم و خاصش در گلو خفه شد:

-خانوم! بیاین اینجا...

روزبه از روی صدا شناخته بودش!

-من راد هستم. روزبه راد...

چقدر این اسم آشنا بود. فکر کند پیش ساسان شنیده بود. اما کی؟!

دقیق نمی دانست.

برگشت. مردی جوان که خیلی به سنش اضافه می کردند، ۳۲، خانه

پرش ۳۳ می خورد.

-سلام!

سرش پایین. نگاهش شرمنده. دست های لرزان و حرف هایش با

طمئینه!

- پدرم کجاست آقای راد!؟

روزبه دسته ی کیفش را گرفت و او را به سمت اتاقی که تا آنها فقط

چند اتاق فاصله داشت، برد.

- برین ببینیش بعدا صحبت می کنیم.

چندین مامور در اتاق ایستاده و صورت جلسه می کردند. مونا هراسان به

روزبه نگریست و پرسید:

- این پلیس ها چی میخوان!؟

صدای ناله ی پدرش را شنید و بند دلش پاره شد.

-بابا!

و رفت.



حتی نماند جواب سوالش را بگیرد.

روزبه به دختری که روزهاست دنبالش می گردد و حال میان دست های او دنبال جواب بود، نگریست و زیر لب با خود گفت:

-تو کجا و اینجا کجا پریچهر من...

بیرون در ایستاد و شماره ی برادر زاده اش را گرفت.

-الو داداش...

بخاطر اختلاف سنی کمی که داشتند، همدیگر را داداش صدا می زدند.

-ساسان...

-جانم داداش!

-من بیمارستانم ممکنه به جلسه ی امروز نرسم، خودت اداره شون کن.

صدای هراسان ساسان به راحتی قابل تشخیص بود.

-بیمارستان چرا داداشم!؟

سرش را به دیوار تکیه داد:

-مژده تصادف کرد. با یه موتوری.

-مژده ی خودمون!؟

-آره!

-حالش چگونه!؟

بغض مزاحمش را قورت داد:

-بردنش اتاق عمل. احتمال زنده موندنش کمه. سرش به جدول کنار

خیابون برخورد کرد.

سرش را زیر انداخت و کفش چرمش را از نظر گذراند.

-سخته ساسان... من خودم به اینجا رسوندمش. چطور از پیش بر پیام.

پووفی کرد و در مقابل اصرار های ساسان برای به کنارش آمدن، شرکت را بهانه کرد.

نخواست او را به آنجا بکشاند و در غمی عظیم شریکش کند.

روی صندلی های بیرون اتاق نشست و به سقف خیره شد:

-خدایا خودت هستی دیگه؟! نمیزاری دختری حیف شه، هوم!؟

\*\*\*

دست های پینه بسته ی پدرش را با دودست محکم گرفت.

اشک مزاحم و سمجش را روی آن ها خالی کرد و سر روی گره ی

دستانشان گذاشت:

-من فدات بشم خب. نبینم دردت رو...

ناله ی خفیف غلامرضا که سعی داشت رفع بلا کند با "خدانکنه" ای

آهسته به گوشش رسید.

لبخند زد.

خداراشکر که زنده بود و نفس می کشید.

اما پلیس ها... آن ها آن بیرون چه می کردند؟!

-بابا چطوری اتفاق افتاد؟!

غلامرضا سرفه ای کم جان کرد و بوی بد دهانش که حاکی از کشیدن

آن زهره ماری بود را به صورت دخترش پاشید.

مونا لبخندی لبخندی کمرنگ زد:

-بابا... تورو خدا بگو... چی شد؟ چطوری شد؟ به کی زدی آخه...

پرستار با پرونده ی پزشکی درون دستش وارد اتاق شد. صدای قدم

هایش حواس مونا را به سمت خود جلب کرد:

-سلام. خسته نباشین.

پرستار که دختری جوان بود لبخند زد و جواب داد:

-سلام. ممنونم.

نگاهی به غلامرضا انداخت:

-خوبی آقا؟ احساس درد نداری؟!

غلامرضا ابرو بالا انداخت و چشم بست که یعنی "نه"!

پرستار سری به نشان تایید تکان داد و خواست چیزی بگوید که مونا

شروع کرد:

-خانوم ببخشید... میتونم بپرسم بابام چطور تصادف کرده؟ با کی؟! الان

وضعیت پدرم چگونه؟! خودش که حرف نمیزنه. فقط از درد یا ترس

نمیدونم، آب دهن قورت میده...

پرستار در مقابل سیل اصرارهای مونا برای دانستن قضیه، گفت:

-با یه خانوم جوان تصادف کردن. ایشون سرشون به جدول برخورد کرده و الان تو اتاق عملن. اگر به هوش بیان و بگن که شکایت ندارن، پدرتون مشکل قضایی ندارن در غیر اینصورت...

به تاسف سری تکان داد:

-بازداشتش می کنن!

نگاهی به اطراف انداخت و گیج کنار تخت نشست. پرستار همچنان داشت می گفت اما انگار که ورد خواندن می شنود، سکوت کرد و هیچ نگفت.

اگر طرف بمیرد، پدرش چه می شود؟ وای که مادرش هم بی طاقت می شود و خدایی نکرده...

زبانش را به کام دندان گرفت و خواست چیزی بگوید که پرستاری دیگر وارد اتاق شد و سراسیمه گفت:

-بدو انگار بیمار تصادفیمون داره تموم میکنه. انگار نتونستن خونریزشو کنترل کنن...

دیگر نشنید چه می گفتند و او چه می شنود. مسخ شده به دهان آن دو که باز و بسته می شد نگریست و چندین نفس عمیق برای جان ندادن و خفه نشدن کشید.

اصلا باور نمی کرد. خدا نکند...

از تصور وضعیت اسف بار پدرش هم قلبش می گرفت.

پدر بیمار اما عاشقش! پدر معتاد اما مهربانش...

اشک چشم هایش را با پشت دستش پاک کرد و برخواست.

سلانه سلانه بیرون رفت. صدای تلفن مرد شاهد خیلی آشنا در گوشش پیچید.

انگار شنید که گفت اعلامیه ها را حاضر کنید.

بیشتر که دقت کرد انگار شنید که می گوید لطفا همه چیز به خوبی  
برگزار شود...

انگار... انگار واقعا طرف مقابل مرد.

حتما کابوس می بیند. خدا او را از روی زمین محو کند که دفترچه ی  
لعنتی کنکورش شد حکم چلب پدرش و به زندان رفتنش...

دستی روی سرش کشید و همانجا بست نشست. مثل دیوانگان خود را  
به باد کتک گرفت.

آه کشید. با صدای بلند نالید... بی مهابا فریاد کشید بی چارگی اش را...  
درماندگی بیماری پدرش را صدا زد... انگار که او از خانواده ی متوفی  
ست خود را زد...

-وای... خدایا... من چطور برم به مامان بگم!؟!

زد روی پایش:



-خدایا... من چطور به اون بنده خدا خبر بدم شوهرش...

زبانش نچرخید ادامه بدهد.

سکوت کرد و هق زد.

با صدای بلند گریست.

انگار که جایی پرت نشسته و کسی دور و برش نیست.

دستی به سمتش دراز شد. سر بلند کرد.

مرد جوانی که شاهد ماجرا بود به سمتش آمده و دست یاری به سمتش

دراز کرده بود.

رد می کرد؟ نه! نباید دستش به دست کسی جز ساسان میخورد. آن دو

قسم خورده ی هم بودند.

با زور بازوی خود بلند شد.

انگار که تازه به این دنیا پرت شده باشد، به خود آمد.

با گوشه ی آستین مانتویش اشک هایش را پاک کرد و منتظر به مرد جوانی که خیره نگاهش می کرد، نگریست.

-خوبی؟

خوب؟ داغان بود. انگار با پتک سرش را نشانه گرفته و مغزش را تراشیده بودند.

لب هایش را به دندان کشید.

روزبه استرسش را از آستین که توی دست هایش چلانده می شد، فهمید.

البته اگر از پلک هایی که مثل تیکی بچه گانه تند تند زده می شد، فاکتور می گرفت.

-میخوای بریم تو محوطه ی بیمارستان؟ میخوام حرف بزنم.

چه حرفی؟ او داغدار بود. داغدار پدری که دیگر نمی توانست ببیندش.

داغدار مادری که با فهمیدن این موضوع سگته ای عمیق می کرد.

"خدا نکنه" ای در دل گفت و سکوت کرد.

-بریم؟

زیر لب آهسته گفت:

-باید با خانواده ی کسی که مرده...

صدای محکم روزبه تکانش داد:

-خانواده ی اون منم. با من بیا!

متعجب نگاهش کرد:

-چی؟!!

روزبه دست بالا برد و ریش بلند شده اش را مرتب کرد. هر چه تلاش

کرد نتوانست حرص در کلماتش را بپوشاند:

-تشریف بیارین. توضیح میدم.

آنقدر مرد جوان محکم حرف زد و امر کرد که مونا بی هیچ اعتراضی به دنبالش کشیده شد.

بیرون از ساختمان بیمارستان، روزبه در حالی که موبایل بی قرارش را هی ریجکت می کرد، سر به سمت مونایی که با قدم های بی نا به دنبالش می آمد، برگرداند. او را برای نشستن بر روی نیمکت های آهنی محوطه ی بیمارستان، با نشستن خودش راغب کرد.

دختر بی آرایش و ساده ای که روزها بود درگیرش است را حالا کنار خود دارد.

آنقدر نزدیک که باور داشتن و دست دراز کردن به سمتش کم از رویا نبود.

صدای تپش های تند قلب دخترک که از ترس ناشی می شد را شنید.  
حتی سکسکه های چند ثانیه ای یک بارش هم توی گوشش دمیده می  
شد.

لبخند تلخی زد و خواست چیزی بگوید که مونا پیش قدم شد:

-آقای رادا!

دل روزبه لرزید. انگار هرم نفس های دخترک هم حس می شد.

کاش در این وضعیت آشنا نمی شدند.

-بله!

-میتونم بپرسم اون خانوم کیه؟! من باید چیکار کنم آخه؟! باید از

رضایت بگیرم!؟

رضایت؟ مگر می شد؟ آن هم قاتل کسی که تمام عمر حکم خواهر

برایش داشت و حق برادری را در مقابلش ادا کرده بود.

یک کلام گفت:

-نه!

و ختم کلام کرد:

-این دختر پیش من بزرگ شده. وقتی فقط ۱۵ سالش بود، با داداشش  
که تنها بازمانده از آتش سوزی خونه شون بودن پیش من بزرگ شدن.  
الان نمیتونم امانتی داداشش رو...

میان حرف روزبه پرید.

ملتمس. با اشک هایی که انگار تمام شدنشان یک قرن طول می  
کشید.

-بگین داداشش کجاست؟! میرم کنیزیشو می کنم. بخدا به پاش می  
افتم...

-تصادف کرد و مرد. دقیقا عین خواهرش...

اخم کرد. رو ترش کرد. نگاه برگرفت از دختری که خواهش در نگاهش  
پرواز می کرد.

-پدر تو باید ترک کنه!

آخ که با هر بار معتادی پدرش که به رویش می آوردند، دنیا روی  
سرش خراب می شد!

-بعدشم میره و جزاشو می کشه...

این آدم که مادرش را نمی شناخت. نمیدانست آن زن با آن همه  
اکسیژن مصنوعی و مضرى که پدرش در خانه به خوردشان می دهد،  
باز هم عاشقانه می پرستدش!

-مامانم بدون بابام دووم نمیاره!

نفس تندی کشید و ادامه داد:

-ما نمیدونین که نفس مادرم به نفس های بابای مریضم بنده. من اگر

این خبرو به هر نحو و لحنی بهش برسونم دووم نمیاره. دق میکنه.

اینبار اشک های لرزانش را بی تعارف روی گونه رها کرد.

-ازتون خواهش می کنم. خواهش یه راه بزارین جلوی پام. شاید... شاید

از دست من کاری براومد. شاید تونستم کار پدرم رو جبران کنم.

هق هق کرد:

-به پاتون می افتم.

ملتمس ادامه داد:

-فقط خواهش می کنم قبل از نزارین من شرمنده برم خونه. نزارین با

این حالم مادرمم به حال بدی بندازم.

بغض کرده به مردی که خیره و در سکوت نگاهش می کرد، چشم

دوخت.



- شما خودتونم مادر دارین. من رو درک می کنین. آدم حاضره جونش  
رو بده اما نبینه که مادرش...

از تصور چهره ی مادرش وقت شنیدن این موضوع و خبر دلش چلانده  
می شد.

- بینین خانوم محترم... اینجا... اینجا نمیتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

اما... اما من نمیتونم... نمیتونم که خون اون بی گناه رو روی زمین

ریخته شده بینم و دم نزدنم. درک می کنم... مادر جواهره و پدر

ارزشمند اما... اما من نخواین که بگذرم. من ولی دم حساب میشم.

موبایل دخترک زنگ خورد. اسم ساسان روی آن افتاد و نبض قلبش را

بالا برد. بی آنکه به مرد جوان روبه رویش توجه کند، جواب ساسان را

دادو ملتمس گفت:

- ساسان... ساسان بدبخت شدم. ساسان بابام قاتل شد.

او می گفت ساسان و نمیدانست روزبه متعجب و پرتلاطم به او زوم شده است.

گفت ساسان؟! نکند... نکند آشنایش به ساسان او برگردد؟! نه! امکان ندارد!

با اخم به مکالمه ی تلفنی ای که بالاخره تمام شد، خیره گشت و گفت:  
-تمام شد؟!!

مونا در میان هول و ولای درونی اش سری تکان و جواب داد:

-آ...آره. ببخشید... باید حتما جواب می دادم!

روزبه برای فرار از افکار منفی که مثل هیولا برای جویدنش پیش آمدند، گفت:

-برادرت بود؟!!

مونا عزم قلب ترک خورده اش را جمع کرد و گفت:

-نامزدم بود.

آب سرد ریختند روی سر روزبه ای که انگار نقشه اش، نقش بر آب شده بود.

نفس کلافه ای کشید و برای لحظه ای مات دخترک شد.

آب دهان قورت داد و بالاخره به خود آمد:

-خب...

مونا لب به دندان گزید و گفت:

-بهش گفتم بیاد. شاید بتونین مردونه این مشکل رو حل کنین!

\*\*\*

با استرس و نگرانی بعد از گذراندن جلسه ای سخت بالاخره خود را به عشقش رساند.

روزبه پشت به آن دو مشغول حرف زدن با تلفن بود که با برگشتن به پشت مات شد.

دو دست ساسان و پریچهرش در هم قفل و نگاهشان به هم لبخند میزد.

انگار خبری از آن استرس چند دقیقه قبل پشت پلک های دخترک نبود.

حتی صدایی که از شدت ترس می لرزید هم تحلیل رفته بود.  
-داداش!

تازه به خود آمد و دید با چشم های گشاد به آن دو می نگرد.

عمو و برادر زاده و یک انتخاب؟! مگرد می شد!؟

-ساسان!

ساسان دست مونا را رها کرد و او را آرام روی نیمکت نشاند.

دم گوشش چیزی گفت و لحظه ای تنه‌ایش گذاشت.

به سمت عمویش آمد و در اغوشش کشید.

-خدا بهت صبر بده داداش! چرا و چطوری آخه؟! مگه میشه با بابای

مونا یه جا باشن این دو تا؟!!

مونا! اسم پریچهرش مونا بود پس...

در ذهنش تکرار کرد... مونا... مونا...

-نمیدونستم. یعنی تا حالا با هم ندیده بودمتون! فقط میدونستم

که توی زندگیت...

چشم‌های ساسان برق زد:

-اون همه چیز منه داداش!

یک هو غمی عمیق چهره اش را پوشاند:

-میخواستم برم خواستگاریش که وضعیت باباش اینطوری شد... داداش!

نپرسیده میدانست سوال برادر زاده اش چیست:

-با مونا و پدرش چیکار می کنی؟! یعنی... یعنی تو که شکایت نمیکنی.  
میکنی!؟

روزبه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-الان در موردش حرف نزنیم!

و در حالی که درونش فریاد می کشید از پریچهرش دور باشد اما زبانی  
امر کرد:

-برو پیش دختره تنها نباشه!

زد روی شانه ی برادر زاده اش و ادامه داد:

-برو! من میرم به کارهای اون بنده خدا که دستش از دنیا کوتاهه

رسیدگی کنم!

-داداش! مطمئن باشم چیزه دیگه ای آزارت نمیده؟ خیلی داغون به نظر

میرسید!

داغان بود.

قلبش تیر می کشید.

خیلی وقت بود که دلش برای دخترک دبیرستانی تازه فارغ شده می

لرزید.

خیلی وقت بود از کلاس کنکور تا خانه دنبالش می آمد و می دیدش

اما...

خدا لعنتش کند که هیچ گاه او را با برادرزاده اش ندید تا درس بگیرد.

تا قلبش را مجاب به نشدن کند. پووف!

خیانت که نمی کرد. می کرد؟!

با آن لحن بی تفاوت که تفاوت عمیقی در خود داشت خیانت نمی کرد.

هان!؟

اینبار بی تعلل رفت و گذشت.

دم رفتن صدای نازک مونا را شنید که گفت:

-اقای راد!

این قلب بازیگوش را دیگر باید خفه می کرد.

خفه ی خفه!

تا بیخ گلو!

با نهایت زور برگشت:

-بله!

دختر جوان جلو و ساسان پشتش ایستاده بود.

انگار که می ترسید داشته اش را بقاپند و ببرند.



حق داشت. به والله که حق داشت.

-قبل از هر تصمیمی فقط به مادرم فکر کنین. خواهش می کنم.

اگر می گفت قبل از هر تصمیمی به خودم فکر کن بیشتر افاقه می کرد.

برای خالی نماندن عریضه و جای خالی جواب، سری تکان داد و از مقابل چشم های منتظر دخترک دور شد.

مونا با اشک به مردی که بی رحمانه رد شد و رفت نگریست.

ندانست که آتش او را خود خودش روشن کرده است.

-مونا! عشقم...

خداراشکر در این بی کسی های امروزش ساسانی بود که همه کسش شود.

به پشت برگشت.

-جانم!

-من نمیدارم تو اذیت شی!

لبخند مونا که بر روی صورتش پخش شد، دنیایش رنگ گرفت.

-مامانم چی؟! مامان نازم.

بغضش دل ساسان را لرزاند.

بغض نکن قربونت برم.

جلو رفت.

دو طرف شانه ی عشقش را گرفت.

به چشمان نافذش نگریست و خواست که موثر بگوید و موثر هم شد:

-عزیزم! به من نگاه کن...

مونا نگاهش کرد. بی ترس... بی هراس...

-جانم!

-من پشتتم. باشه!؟

اشک داشت. گلویی پر بغض!

-نگران نباش!

غم داشت. به اندازه ی سال ها معتادی پدرش!

سر خود را نزدیک سینه ی عشقش بود و آهسته تکرار کرد:

-مرسی! مرسی که هستی!

\*\*\*

در را باز کرد و وارد خانه شد.

چطور باید این خبر ناگهانی را به مادرش می داد؟

وای... اگر بشنود! دور از جان قلبش میگیرد!

سرش از درد نبض می‌زد اما خود را نباخت.

اگر او خود را ببازد دیگر مادرش که هیهات است!

به زانوهای سنگینی که انگار گونی گونی سیمان به مچ خود داشت.

نیرو داد و بالاخره در را باز می کرد.

وارد سالن شد.

— غلامرضا! تویی!

اخ که دردش بیشتر شد. نه... او مرد گفتن نبود. مرت میخواست گفتن

اینکه از امشب مردت سهم فضای سرد زندان است و نه آغوش تو...

— پس کیه! مونایی مادر؟

با دیدن دخترکش لبخند زد:

\_دخترم تویی؟ پس چرا چیزی نمیگی؟

جوابی داشت بدهد؟ معلوم است که نه!

لال بود. و کاش واقعا لال بود... کاش!

\_من...من...خدا منو لعنت کنه مامان!

چشم های مادرش داشت از جا کنده میشد.

اصلا نمی توانست باور کند دخترکش تا این حد سرخورده شده است!

آخر برای چه؟

جلورفت.

دو طرف شانه های افتاده ی دخترمش را گرفت و محکم فشرد.

\_دخترم...مونا...چته!

اسمش را که شنید صدای هق هقش بالاتر رفت.

حتی نتوانست بگوید مادر کمکم کن!

انقدر صدای اهنگ مادرش به پدرش مانند شده بود که کم آورد.

زمین خورد! روی زانو! مادرش هم در کنارش!

\_مونا... مونا دیگه داری میترسونیم! شورشو در نیار و بگو چی شده...

مهربان شد:

\_خب بگوببینم چی شده دخترکم!

عصبانی شد:

\_میزنم تو صورتتا!

کلافه شد:

\_چطور میتونی منو انقدر نگران نگه داری؟

دخترک یخ زده و مغلوبش را بار دیگر در اغوش کشید:

ـ خب جون بکن دخترا! چی شده؟

مونا نه گذاشت ونه برداشت وخیلی یهویی بدون آنکه دست خودش  
باشد، گفت:

ـ بابارو میبرن زندان!

\*\*\*

ـ عمو جان! به خاطر منم که شده نمیتونی بگذری از خون مژده؟

می گم به خاطر من! کسی که تا اخرهمر پادوویتو میکنه!

عصبانی بود.

ناراحت بود.

داغدار بود.

قلبش شکسته بود.

باید به کی حالی می کرد؟

\_نمیتونم ساسان! خون اون دختر گردن منه! اون دختر امانت دست

منه! میتونم حالیت کنم یا نه!

وسط شرکت ایستاده و داد می کشید:

\_اون دختر به من امید داره! چشم های منتظرش فقط به راه منه!

چطور... چطور بگم هیچ گوهی نخوردم واست؟

زد توی سر خودش:

\_من میخوام مردش باشم. تکیه گاهش! اون... اون التماس میکرد.

سعی کرد ساسان را آرام کند.

-ساسان! اگر این اتفاق برای این دختر می افتاد حاضر به رضایت

بودی؟!!

ساسان داد کشید:

-مگه تو عاشق مژده بودی؟! لامصب من عاشق موناام.



عاشق! اگر به عشق بود که میزان ها در مقابل هم کم می آوردند.

مژده؟! مژده دیگر کی بود وقتی مونا را جلوی چشمانش با دست های قوی و مردانه اش غصب کرده بود.

آخ که سر و قلبش با هم سر می شوند.

-بحث سر عشق نیست پسر. بحث سر اعتمادی که پدر و مادر و برادرش به من داشتن و من ولی دمش حساب می شم. بحث سر حق و حقوق شرعی و قانونی اون دختره. تو الان عقلت سر جاش نیست. نمی فهمی من چی می گم!

ساسان به سمتش آمد و یقه اش را گرفت.

محکم اما بی جان!

آرام اما پرخروش!

حتی خودش هم مرز های مرد و نامردی را گم کرده بود.

-چرا میخوای عشقمو ازم بگیری!

کسی نبود بگوید، اگر بدانی چه در فکرش شناور بوده که می کشی اش!

چرا میخوای من رو از موناام جدا کنی داداش!؟

کسی نبود بگوید، اگر بدانی چه نقشه های شومی از ذهن سفید عمویت

گذشته که خونش را می ریزی!

-من دوستش دارم!

مرد انقدر نالان!؟

حق داشت. حق داشت. مونا انقدر تو دل برو و عزیز بود که هر مردی

دلش برای قیافه ناز و مظلومش می لرزید. ساسان که جای خود داشت.

سعی کرد با آرامش ساسان را در جای خود نگه داشت:

-ساسان! بین منو...

ساسان امیدوار نگاهش کرد:

-من نمی توانم خون دختر قیمی که زیر نظرم زندگی سالمی داشته رو

پایمال کنم! فقط بخاطر اینکه پدر دوست دختر تو اونو زده!

داد کشید:

-میفهمی یا نه! من که مونارو ننداختم زندان. فقط می گم پدرش باید

تنبیه شه! وقتی یه مرد بی توجه به جسم ناتوان و مریضش از خونه

میزنه بیرون، تهش همینی که میبینی میشه!

صدای بلند روزبه هم نتوانست ساسان را آرام کند.

در مقابل نگاه غم باد گرفته ی ساسان هم نتوانست عطش روزبه را از

بین ببرد.

-ساسان!

می شنید؟! نه! کرو لال شده بود.

بی فروغ نگاهش کرد.

عمویش با دست های خود داشت دوست دختر و همسر آینده اش را  
می گرفت و او هیچ غلطی نمی توانست کند.

-برو خونه! بگیر بخواب! صبح که اومدم سر میز صبحونه با هم صحبت  
می کنیم. باشه!؟

این مرد چه می گفت؟ صبحانه این وسط چه نقشی داشت!؟

خدا لعنت کند بخت کجش را!

خسته شده بود از آن همه بدبیاری!

دستی روی شانه ی عمویش کشید:

-بخش اون مرد بیچاره رو!

روزبه هیچ نگفت.

نه جواب داد و نه حرکتی برای نگه داشتنش کرد.

ساسان که با تمام انرژی های منفی اش رفت و شانه های افتاده اش را  
به کار انداخت، روزبه با روحیه ای بدتر از او وارد اتاق کارش شد و در را  
پشت خود بست.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود اما نه دل و دماغ خانه را داشت و  
نه خوابیدن!

فقط میخواست خودش را با کارهای نیمه تمام و مانده سرگرم کند.

\*\*\*

آب قند به دست بالای سر مادری که سرش را با شال بسته بود، ایستاده  
و مرتب به او میخوراند.

\_وای خدا...خدا... این دیگه چه بخت کجی بود که افتاد به جونم!

شوهرم بی خانمان شد...

قلبش تیر می کشید.

درست مثل آن شب که برای اولین بار ابزار کشیدن مواد را در دستش

دید و سکوت کرد اما قلبش شکست.

\_چی شد...

چیزی که نباید میشد، شد.

\_اونکه خوب بود.

به والله نبود.

\_خمار نبود.

بود. بخود خدا بود.

حتی بیشتر از همیشه!

کاش جلویش را گرفته بود.

کاش دست وپایش را بسته بودند.

پووف کلافه ی مادر مونا مثل نیزه در کمر دخترک فرورفت.

عذاب وجدان این قضیه که بخاطر او بود یکطرف، غم واندوه نداشتن

پدر و سرپناهم یکطرف!

لیوان آب قند را نزدیک لب های مادرش برد.

زانو زد در کنارش! بتش بود دیگر! گرانقیمت و تکرار نشدنی!

\_مامان!

مادرش حتی سربلند نکرد.

همچنان به شیون های پشت سر همش ادامه داد:

\_چه شد؟ چه خاکی به سرمون شد. چرا اینطوری شد با زندگیم؟

پووف های کلافه ی زن یکی پس از دیگری از دریچه ی گلویش

خارج می شد. همراه با آهی عمیق!

\_مامان با توام!

صدایش را بالا برداما چیزی جواب نمیشنید.

ناچار دست پیش برد و به سختی دو قلوپ آب قند به گلوی مادرش

نوشاند.

\_بخور مامان. تورو خدا تو منو دقنده دیگه...

حال نالان مونا به حدی قابل رویت بود که نفس از جسم و روح مادرش

رخت بست.

\_بخورتورو خدا!!

با دیدن حال دخترکش تنها دو قلوپ دیگر خورد.



صدای قورت دادن گلویش مثل خارج شدن تیر از گلوله، قلب مونا را  
هدف گرفت.

مدام در ذهنش تکرار میشد بخاطر توست.

بخاطر تو بود که از خانه بیرون رفت.

اگر کنکور تو نبود...

\_نمیخوام دخترم. بسمه!

وباز سرش را توی دست گرفت.

با حرف مادرش به خود آمد.

لیوان را از کنار لب هایش دورکزد وهمچنان در فکر از پیش اودور شد.

\_مامان من حلش می کنم. تو نگران نباش. باشه؟

\_چطوری مادر؟ اونوبردن زندان! ما نه پول داریم ونه وکیل و نه...

موبایل دخترکش زنگ خورد و حرف در دهانش ماسید.

مونا با دیدن اسم ساسان لبخند ناامیدی زد و جواب داد:

\_جانم!

\*\*\*

میان کارهای روز مره ای که عقب افتاده بودند، نشسته و از دفترش به

آن ها رسیدگی می کرد.

هر چند لحظه ای یکبار در جلسه ی نبودن مژده، بودن پریچهر با

عنوان و لقبی دیگر و بودن ساسان با عنوان و لقب جدید فرو می رفت و

باز به تنظیمات کارخانه ی خود برمی گشت.

با آنکه سرش پر از سوال های گوناگون بود اما سعی می کرد به  
بزرگترین مشکل این روز های شرکتش که تمام شدن قراردادش با  
بهترین شرکت سنگ شکن در کرج بود، رسیدگی کند.  
از آنجا که ساسان با مدیر آن شرکت دعوایش شده و آن ها را به یک  
طرفه فسخ کردن قرارداد راغب کرده بود، کارش دو چندان سخت شده  
بود.

پلک هایش را مالید و نفس عمیقی کشید.

دست هایش را از دو طرف باز کرد و به صندلی اش کامل تکیه داد.  
خسته بود. به اندازه ی غم جدید و داغ عزیزش.

خسته بود. به اندازه ی شناخت شخصیت پریچهر و سنخیتش با  
برادرزاده اش!

خسته بود. به اندازه ی تو ذوق خوردنی که انگار برای او بی انتها و بی اتمام بود.

موبایلش را برداشت و پیامکی صلح وار به رئیس شرکت مذکور فرستاد و دوباره به جای اولش برگرداند.

روی صندلی لم داد و خواست استراحتی به مردمک هایش بدهد که موبایلش زنگ خورد.

با فکر اینکه صادقی (رئیس شرکت) باشد بر رویش خیمه زد اما نام عمارت که روی اسکرین افتاد، پایش را شل کرد.

-بله!

ماریا بود. خدمتکار ارمنی تبار عمارت!

-سلام آقا! خوبین!؟

چه وقت احوال پرسى بود؟

-سلام. چی شده ماریا!؟

استرس از صدای زن می بارید. نشنیده میدانست ساسان باز خبط کرده است.

-آقا... آقا ساسان گلاب به روتون زهره ماری خوردن...

بازهم ساسان و افکار، حرکات و رفتارهای بچه گانه اش!

تمامی نداشت این قصه ی بی سرانجام!

کمی به سمت میز متمایل شد و گفت:

-مگه محسن اونجا نیست؟ بگو بندازتش تو استخر یا حموم تا از سرش

بپره!

محسن شوهر ماریا بود.

-آقا... محسن هم حریفش نیست. شما که میدونین وقتی زهره ماری

میخورن کلا از خود بی خود می شن! دوبرابر میشه زورشون.

پووف کلافه ی روزبه که از گلو خارج شد را ماریای آنطرف خط شنید.

خسته شده بود از دست ساسانی که شب های مشکلاتش را با الکل روز می کرد.

دیگر خسته شده بود از بزرگ کردن بچه هایی که زیر تکلف او نبودند اما به آن ها تعهد داشت.

عصبی از جا بلند شد و شقیقه اش را مالید:

-الان میام!

نمیدانست به عزاداری مژده ی بی کس برسد...

یا به عزاداری عشقی که دیگر برای او نبود...

یا بدتر از آن کنترل شخصی مثل ساسان که به وقت بی اعصابی میل به الکل پیدا می کرد.

سوار ماشینش شد و به سمت عمارت راند.

ساسان را تنبیه سنگینی می کرد امشب!

همیشه که نباید او داغان می شد و متحمل خطاهای جوان زیر دستی

اش!

نه قلبش گنجایش داشت و نه مغزش!

-ساسان! چیکار کنم از دست تو؟! بزرگ شو! بزرگ شو!

\*\*\*

وارد عمارت که شد، ماشینش را سریع پارک کرد و راه سالن ورودی

خانه را پیش گرفت.

آنقدر عصبی و کلافه بود که مچ دستش از شدت مشت شدن رگ

درشت کرده بود.

ماریا در را برایش باز کرد و محسن در کنارش جا گرفت.

-سلام آقا!

سری به نشان جواب تکان داد. هر دو را کنار زد و پرسید:

-کجاست؟!

ماریا دوان دوان خود را به او رساند و شانه به شانه اش ایستاد.

-آقا... به مسئله ست که باید تعریف کنم..

روزبه دست بالا برد و تشر زد:

-فعلا!

رفت به سمت اتاق ساسان و محکم دسته ی در را گرفته و باز کرد.

-ساسان!

بهت زده به صحنه ای که می دید چشم دوخت.

مونا! در کنار ساسان! ساسانی که از شدت مستی چشم هایش نیمه

بسته و سرخ شده بودند.



مونا! کنار ساسان! ساسانی که به تخت چسبیده و پتو دورش پیچیده شده بود.

پس مسئله ای که ماریا میخواست بگوید، این بود!

خواست جلو نرود و راه بیرون را پیش بگیرد که مونا به حرف آمد و پایش را سست کرد.

-سلام! ببخشید من این موقع شب...

نگذاشت بیشتر شرمنده شود.

-مهم نیست. حالش چگونه؟!

می گویند رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون، دقیقا وصف حال ساسان فعلی بود.

مردی که به جای حل کردن مشکلاتش با خوردن الکل حالش را خوب می کرد.

حیف بود. پسری قد بلند و چهارشانه با قامت درشت و مردانه ای که دختر پسند بود، ان طور خود را غرق در الکل و نوشیدنی می کرد.

-آقای راد!

کاش انقدر رسمی نمی شد.

اخم آلود نگاهشان کرد.

به سمت ساسان رفت و بالای سرش ایستاد.

مونا به احترام وجود روزبه کمی فاصله گرفت و کنار تخت نشست.

-ساسان... با توام!

محکم توی صورتش زد. مونا یکه خورد. روزبه نیم نگاهی خرجش کرد و

علی رغم میل باطنی اش امر کرد:

-میترسی برو بیرون!

مونا صورتش را برگردان و لب زد:

-نه! فقط یهویی بود...

ابروی بالا انداخته ی روزبه چشم های منتظر مونا را قاب گرفت:

-یهویی بود؟ مثل اومدن تو به اینجا که خیلی یهویی شد دیگه!

خودش هم نمیدانست چرا انقدر دخترک را به مشتش و لگد حرف هایش

می گرفت.

مونا توی خود جمع شد و شروع به توضیح دادن کرد:

-من... من دیدم مامان.. یعنی آقا ساسان زنگ زد...

لب به دندان گزید و حیایش را به روزبه ی مشتاق حالی کرد.

-گفت دارم میمیرم و نیاز به دیدنت دارم.

روزبه پوزخند زد:

-تو هم باور کردی؟ آدمی که میخواد بمیره انقدر راحت میگه می خوام

بمیرم.

هول شده به سمت روزبه برگشت.

-نه! نه بخدا آقای راد... من قبول نکردم. ماریا خانوم اومد پشت خط و

گفت و آقای دارن میمیرن میتونین بیاین سر بزنین یا نه!

یادش باشد ماریا را تنبیه درست و حسابی کند.

دست بالا برد و فکر روزبه را برش داد:

-تورو خدا نون اون بنده خدارو آجر نکنین. اونم نگران بود. نیست من

گریه می کردم و ترسیده بودم، نفهمیدم... یعنی اون نفهمید چی گفت،

اصلا چطوری گفت.

روزبه به معصومانه حرف زدنش لبخندی تو حلقی زد و چشم هایش را

به پلک زدنی آنی مجبور کرد.

چطور این دخترک معصوم به کسی مثل ساسان پناه می برد؟

نه که ساسان بد باشد ها، نه! اما در شان دختر مظلوم و معصومی مثل  
مونا، کسی مثل ساسان نبود.

از وجنتاش معلوم بود مشروب شناس نیست.

-میدونستی ساسان تا بیخ گلو نوشیده؟

چشمان مونا از حدقه بیرون زد:

-نه... نه... امشب نخوره... اون فقط تو مهم...مهمونی های دوست های  
نزدیکش میخوره.

این حجم از سریع گویی برای چه بود؟

-این بوی الکل... واسه... واسه خوردنش... من که پرسیدم... آقا محسن

گفتن چون الکل رو بینیش واسه به هوش اومدنش گرفتن، بوی الکل

میده.

انگار که به خودش آمده باشد، محکم روی گونه اش زد و از ساسان  
فاصله ی زیادی گرفت:

-خاک بر سرم. چرا خورده؟

اشاره ی روزبه به خود مونا دخترک را پرسشگر نگه داشت:

-بخاطر وضعیت تو!

مونا آهسته لب زد:

-من شرمندم که باعث این بی آبرویی شدم.

چقدر این دختر مظلوم بود که مشروب خوردن عادی ساسان را بی

آبرویی می دید.

حیف نبود؟ برای پسری مل ساسان حیف نبود؟ به والله که حیف بود.

ساسان خروپوف می کرد بی آنکه یک ذره از صدای عمویش تاثیر

گرفته باشد.

مونا سر به زیر و روزبه سر به سمت مونا!

این تماشای رمانتیک تا کی ادامه داشت؟

مثلث عشقی بدترین نوع عشق بود.

-چقدر ساسان رو میشناسی؟!

زیاد! یک سال بود که ساسان را دشت.

و هرروزش را با خوشحالی گذرانده بود... حتی... حتی قرار بود به

خواستگاریش بیاید.

-ساسان خیلی به من خوبی کرده. تو روزهای سخت کنارم بوده.

روزبه اشاره اش به حال ساسان کرد:

-مثل الان دیگه!

فوری به توجیح برخواست:

-نه! مطمئنم یه توضیح داره! ولی اگه اینطوری باشه که من فرار می  
کنم.

یک هو غمگین شد:

-از آدم های مست می ترسم. اون ها کنترلی روی رفتارشون ندارم.

-پس چرا الان اینجایی!؟

-من که نمیدونستم ساسان...

راست می گفت. قبلا هم گفته بود خبر ندارد!

-ساسان عادت به خوردن داره. باید خودتو با این موضوع وفق بدی مونا.

قلب مونا ایستاد.

-خانوم!

این مرد چه می گفت؟ ساسان... ساسان دائم الخمر نبود. او فقط در

مهمانی ها آن هم کنترل شده می نوشید.



اما اگر این مرد راست بگوید، یعنی... یعنی ساسان یکی مثل پدرش  
است با این تفاوت که ساسان معتاد به الکل است.

افکارش را به زبان آورد:

-نه... نه... ساسان رو ترک میدم. خودم کاری میکنم به کارو زندگیش  
بچسبه!

روزبه به معصوم حرف زدنش که لکنت وار شده بود نگریست و آهسته  
به شمتش رفت:

-اون دیگه به هوش نمیاد. تا صبح حتی یادش نمیاد تو اینجا بودی.  
میخوای بریم بیرون!؟

مونا سری به سمت بالا تکان داد:

-من که به هوشم! و میدونم اینجا پیشش بودم.

خوشبحال ساسان!

خوشبحال پسر لعنتی ای که قدر این عشق را نمی دانست.

-مطمئنی؟ ممکنه بلند شه و بهت دست درازی کنه ها!

با آنکه تنش لرزید و لرزشش در امتداد نگاه روزبه قرار گرفت اما از

موضعش پایین نیامد.

-من ساسان رو میشناسم. بمیره هم زیر بار شهوت و مردونگیش نمیره.

من واسش مهم ترم.

درد روزبه بیشتر شد.

دردی در قفسه ی سینه اش!

انگار تمام محتویات مهده اش را نای بالا آمدند اما... باز پس رفتند

به سرفه افتاد.

طوری که خم شد بر روی میز شیو ساسان و پشت سر هم سرفه کرد.

مونا از پشت به کمرش کوبید و از عسلی کنار تخت ساسان لیوانی آب برداشت و به سمتش گرفت.

-بفرمایید آب بخورید!

روزبه در یاد خود به دستی که روی کمرش قرار گرفته بود فکر کرد. کاش این برخورد تمامی نداشت.

خدا میدانست که کنترل عشق و علاقه اش از کنترل هوای مردانگی اش سخت تر شده بود.

-آقای راد!

آهسته به پشت برگشت.

مثل دخترهای دبیرستانی قرمزه شده بود.

عطش تا بیخ گلویش بالا آمده بود اما... گفت:

-نمیخوام!

سرفه اش خوب شده بود اما قلبش همچنان می کوبید

-بریم برسونمت خونه!

دخترک خجول و پشیمان از آمدنش دست به صورتش کوبید:

-نه خاک به سرم. زنگ می زنه آژانس!

نباید الکی ته مانده ی جیبش را خرج می کرد اما زیر بار دین این مرد

عبوس و بداخلاق نمی رفت که خندیدن بلد نبود نمی رفت.

موبایل را از کیفش بیرون کشید و خواست شماره ی آژانس را بگیرد که

روزبه از دستش قاپید!

باورش نمی شد، از سری موبایل های غیرتاچ دستش بود.

دختران امروزی که به کم تر قانع نمی شدند. این دختر از کدام نوع

بود؟

-سوال نپرسیدم. دستور دادم.

از زیر دست هایش، دست های لرزان دخترک را دید زد.

-تا من ماشینو میبرم بیرون خداحافظی کن و بیا!

پوزخند زد:

-هرچند بی هوشه و نمی فهمه ولی چون گفتی خودت که می فهمی

می گم خداحافظی کن و بعد بیا!

عقب کشید و به سمت در رفت که صدای مونا متوقفش کرد:

-آقای راد!

روزبه ایستاد و برگشت.

هیچ نگفت و منتظر نگاهش کرد.

-ممنون!

بالاخره لبخندی هر چند ناچیز روی لب روزبه نشست.

فقط سر تکان داد و فوری خارج شد.

به ماریا و محسن که پشت در منتظر ایستاده بودند، گفت:

-فردا خونه رو برای مراسم آماده کنین. هر چی که لازم هست و

بگیرین. از بهترینش!

ماریا متعجب پرسید:

-آقا جان! شرمنده ولی چه مراسمی؟! من متوجه نشدم!

روزبه دستی به شقیقه اش کشید.

یادش نبود هنوز قضیه ی مژده را نگفته بود!

-امروز مژده رو از دست دادیم.

آخ و آه ماریا را بی توجه رها کرد و به محسن سپرد.

او مرد کم آوردن نبود. بود؟!!

-حواست باشه! هر چیزی سر جای خودش باشه!

و از خانه بیرون زد.

طاقت گریستن، شیون دیدن و اشک ریختن یک زن را نداشت.

خودش به اندازه ی کافی درد داشت. دیگر نمی توانست درد یکی دیگر را در تحمل کند.

خودش هم نمیدانست حکمت رفتن مژده و آمدن پریچهرش به این شکل در زندگی اش چه بود؟!

بیرون از در میان سرمای هوا و گرمی ماشین گیر کرده بود که گرمای حضور شخصی را حس کرد.

بی شک مونا بود!

-من اومدم!

یعنی بوسیده بودش؟! معشوقه بودند دیگر!

حیف این لب‌ها که بر روی گونه یا پیشانی یا لب‌های ساسان قرار بگیرد.

-سوار شو!

فوری سوار ماشین شد و منتظر ماند مونا هم سوار شود.

دخترک با شرمندگی دستگیره‌ی در عقب را باز که سوار شود اما تشر روزبه در جا نگهش داشت.

-بیا جلو! راننده ت نیستم!

مونا بیچاره نمی دانست چه کار کند.

اگر می رفت جلو که حتما پررو خطاب می شد. حالا هم که نرفت، طور دیگر خوانده شده بود.

"چشم"ی گفت و آهسته در را باز کرد و پیاده شد.

روی صندلی جلو نشست.



-ببخشید. من نمیدونستم!

خون در رگ روزبه شتاب گرفت.

انگار خوشبحالش بود تا زمانی که نمی شناختش!

حالا که کم کم آشنا می شد، بیشتر دلش غنج می رفت.

معذرت خواهی هایش را کجای دلش بگذارد؟

آن به کنار! ندانستنش خود بکری این دختر بود.

نشست و کمر بندش را بست.

روزبه دست پیش برد تصنیف بگذارد و گوش بدهد که مونا گفت:

-عزادارین!

دست روزبه را بریدند انگار!

باید توضیح دهد که بی تصنیف رانندگی کردن برایش غیرممکن

است؟!

-عزاداری به آهنگ و بزن و برقص نیست! به دل سرکار خانوم!

و باز صدای مظلوم دخترک.

-بله! چشم! هر چی شما بگین!

مظلوم نما بود یا واقعا مظلوم؟!

-آقای راد!

تصنیفش را پلی کرد.

محال بود بگذرد.

-بله!

-آدرس رو بدم؟!

برای آدرس دادن هم اجازه می خواست. خدایا!!!

-بده!

-خ...

-میدونم کجاست! کمی راهش دوره ولی زود می رسونمت. نگران نباش.

مادرت میدونه کجا بودی!؟

-گفتم دوستم نیاز به کمک داره.

-ساعت ۱۰ شب؟

سر به زیر انداخت و لب زد:

-بهم اعتماد داره!

البته امشب کلا داغون بود نتونست چیزی بگه!

مرد جوان گازی عمیق به پدال وارد کرد.

-و تو هم بین مادر و عشق، عشق رو انتخاب کردی.

-نه... نه بخدا!

گفته بود هول شدن هایش را دوست می داشت؟

-پس چی؟!؟

-من مادرم رو بیشتر از جونم می خوام! بابا هم همینطور!

چقدر غم انگیز!

-اما... اما امشب که ساسام تنهام نذاشت و همه ی وقتش رو برای من

گذاشت. نتونستم نمک دون شکنی کنم.

-عجیب! پس خوشبحال ساسان!

طعنه بود یا تعریف؟! جرات نداشت بپرسد که!

میدانست و از عمد پرسید:

-اسمت چي بود؟!

سخت بود و جواب داد:

-کوچيکتون مونا!

می دانست و می پرسید:

-بابات مصرف کننده ست؟

\*\*\*

رمان عروس عمارت (دو جلدی) به نویسندگی فاطمه اشکو جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.